

## خرید، فروش و وام املاک

متخصص در مناطق تارزانا، انسینو و رسیدا

خانه، کاندو و تاون هاوس



آرمان پزشکی  
(مشاور املاک)

اگر شما بفکر فروش خانه و یا کاندو  
هستید من میتوانم خانه شما را به بهترین  
قیمت و در کمترین زمان بفروش برسانم با  
آرمان تماس بگیرید

سانتامونیکا، لیکور استور در بهترین منطقه با  
موقعیت عالی برای فروش ۱۰۰ هزار دلار



Office: (800) 507-7355  
Cell phone: (818) 625-5999  
Pager: (818) 875-3086

## NB AND ASSOCIATES Book keeping, Accounting, Taxes

شرکت حسابداری NB با بهره گیری از حسابداران قسم خورده

و با مدیریت نوشین بلوریان با بیش از ۱۰ سال تجربه در امور مالیاتی

در خدمت هم میهنان گرامی است:

۱ - انجام کلیه امور حسابداری و دفترداری

۲ - تهیه و تنظیم اظهارنامه های مالیاتی

۳ - محاسبه و تنظیم فرمهای ایالتی و حقوقی کارکنان

کلیه این امور در اسرع وقت و با نازلترین قیمت به

شما ارائه خواهد شد

(818) 883-1513

می برد که دیده این مرد در کنار دیوار یک خانه روی زمین نشسته و بقیچه کوچکی را باز کرده و نان و پنیر و پیازی را که برای ناهار با خود آورده است، با اشتها و ولع عجیبی می خورد. چند لحظه بعد او در همان جا و در کنار اسباب ااثاثیه اش روی زمین دراز کشیده و به خواب می رود. نفتالین، مرگ موش، دوی لباس... ترجیح بند انشاء منصور است که بارها و هرگاه که می خواهد گوشه ای از زندگی یا حالات قهرمان داستانش را بازگو کند، تکرار می شود. در بازگشودن گوشه های ناروشن و تاریک زندگی پهلوان خود، عشق و علاقه خود را به این انسان تنها و طرد شده، که می توانست پدر او و یا هرکدام از ما باشد، به روشنی و آشکارا نشان می دهد. با او گام برمی دارد، با او جار می زند، با او نان و پنیر و پیاز می خورد و... در کنار او در کنار دیوار و توی خیابان می خوابد. و سرانجام در لحظه ای که منصور، در حالیکه کلاس را به طور کامل در چنگ دارد و بچه ها چون افرادی که گوئی جادو شده اند بهت زده و مسحور به سخنان او گوش فرا می دهند، به پرده پایانی تراژدی خود می رسد: زنگ تفریح، به صدا در می آید ولی گوش کسی بدهکار آن نیست و همه منتظرند که پایان این داستان را بشنوند و منصور ادامه می دهد:

آن روز حالم خیلی گرفته بود. دلهره و اضطراب توی جونم افتاده بود. گفتم بروم شهر هم شاید هم یکی دوتا از بچه ها را ببینم و هم یک بستنی توی قنادی نگر و بخورم. از لین یک که توی حمام جرمن پیچیدم، یک مرتبه دلم هری پایین ریخت. جمعیت زیادی سر خیابان پرویزی جمع شده بودند. بهتره بگویم روی چیزی خم شده بودند. پاهایم توان نداشت که مرا به آن سو ببرد. حدس زدم که باید اتفاق بدی افتاده باشد. اتفاقات بد، همیشه می افتد. همه اتفاقات بد هم که به من مربوط نمی شوند. پس چرا من این دلشوره را داشتم که این اتفاق بد به من مربوط می شود. چرا؟ خواستم راهم را کج کنم و از راه دیگری، مثلا خیابان خاقانی به شهر بروم. تصمیم هم گرفتم. ولی یک مرتبه خودم را در لابلای جمعیتی احساس کردم که... روی چیزی خم شده بودند.

نفتالین، مرگ موش، دوی لباس... آیا درست شنیدم؟ بهتر است بگویم آیا درست می بینم. پیرمرد سندر پوش روی زمین ولو شده بود و اسباب ااثاثیه اش هم اینجا و آنجا روی زمین و زیر پای مردم، که روی مرد خم شده بودند پخش و پلا شده بود. بعضی از کیسه ها و بسته های مرگ موش و نفتالین هم توی دست چندتائی از آدمها بود. یک بسته مرگ موش باز شده، کنار مرد روی زمین افتاده بود و باد محتویات آن را توی هوا پخش می کرد.

هوشنگ گلاب دژ

شاید بقیه بچه ها هم با این مرد و صدایش آشنا بودند. و شاید هم علت و دلیل خندیدن ما زمانی که منصور خواندن انشانش را آغاز کرد همین بود. الان که منصور از این مرد سندر پوش سخن می گفت آن هم با زبان ویژه خویش، من خودم را توی خیابان حمام جرمن، احساس می کردم و قیافه مهیب و ترسناک این مرد مفلوک و بینوا، مثل روز روشن در برابر چشمانم رژه می رفت.

من خودم شخصا هیچ گاه جرات نکردم که تا یک متری این مرد به او نزدیک شوم. قیافه عجیبی داشت. منصور توی شوخی هایش می گفت: خدا در زمان خلقت این گونه آدم ها گل کم آورده و تکه ای از تن هر کدام از آدمهای دیگه کنده و توی صورت آنها چپانده! آدم های مشابه او در کوچه و محله ما زیاد بودند. یکی از آنها سپور محله بود. نامش برخوردار بود. کجایش ترسناک است؟ مادرها برای ترساندن و خواباندن بچه هایشان، نام او را بر زبان می آوردند و بچه ها بی درنگ به خواب می رفتند. این برخوردار عزیز، چهره دفرمه عجیبی داشت. جذام یا سرطان داشت، آن موقع به عقل ما بچه ها و شاید بزرگترها هم نمی رسید. تمام آدم های درب و داغانی که توی کتابهای ماکسیم کورگی، تصویر شده بود توی محله ما زندگی می کردند.

منصور در انشایش از آنجا آغاز کرد که با صدای این مرد که جار می زده: نفتالین، مرگ موش، دوی لباس... از خواب بیدار شده و تمام روز این صدا توی کله اش می پیچیده و او را رها نمی کرده. و شب هم با این صدا به خواب رفته و توی خواب هم این صدا را می شنیده. فردایش توی کوچه به دنبال این مرد به راه می افتد تا از چند و چون کسب و کار و گذران او سر در بیاورد. آنچه که این مرد عرضه می کرد طبعا در محله ما خریدار و طرفدار داشت و همیشه عده زیادی دور و بر او جمع می شدند و ضمن سر به سر گذاشتن چیزی هم از او می خریدند. یکی از ویژگی های محله ما حضور فعال و بی قید و شرط موش های بسیار بزرگ و تنومندی بود که به آنها گرز می گفتند. این ذوات شریف از هیچ بنی بشری، ترس و واهمه ای نداشتند و آزادانه در جاهای مختلف رفت و آمد می کردند. حتی ناطورهای محله که شبها با در دست داشتن باطوم ناطوری، کار نگهبانی از محله را به گردن داشتند نیز از مقابله با این حضرات، عاجز بودند. مرگ موش، این آیات عظام را هدف قرار داده بود. نفتالین هم برای مقابله با آفات بود که پوشاک و البسه را تهدید می کرد. گرچه این چیزها که این دوست ما برای فروش عرضه می کرد چیزهایی مفید و کاربر بود. ولی امکانات اقتصادی مردم برای تهیه این مواد، تا یک حد معینی بود.

منصور در انشاء خود از لحظه ای نام



همه زدیم زیر خنده . این عادتمان بود که به هر چیز نو، عجیب و نا آشنا بخندیم . خود منصور هم ، همیشه همین کار را می کرد . ولی این بار ، او خیلی عصبانی شد . قهر کرد و به عنوان اعتراض دفتر انشایش را بست و به نیمکتی که تنها من و او پشت آن می نشستیم برگشت و بی آنکه کلمه ای با من حرف بزند ، یا حتی به من نگاه بکند ، سر جای خودش نشست . پیچ پیچ و مهمه ی صدای بچه ها قطع شدنی نبود . تنها کسی که حاج و واج ، سر جایش میخ شده بود ، آقای اسدی، دبیر انشا بود . هر کس دیگر هم به جای او بود همین حالت را پیدا می کرد .

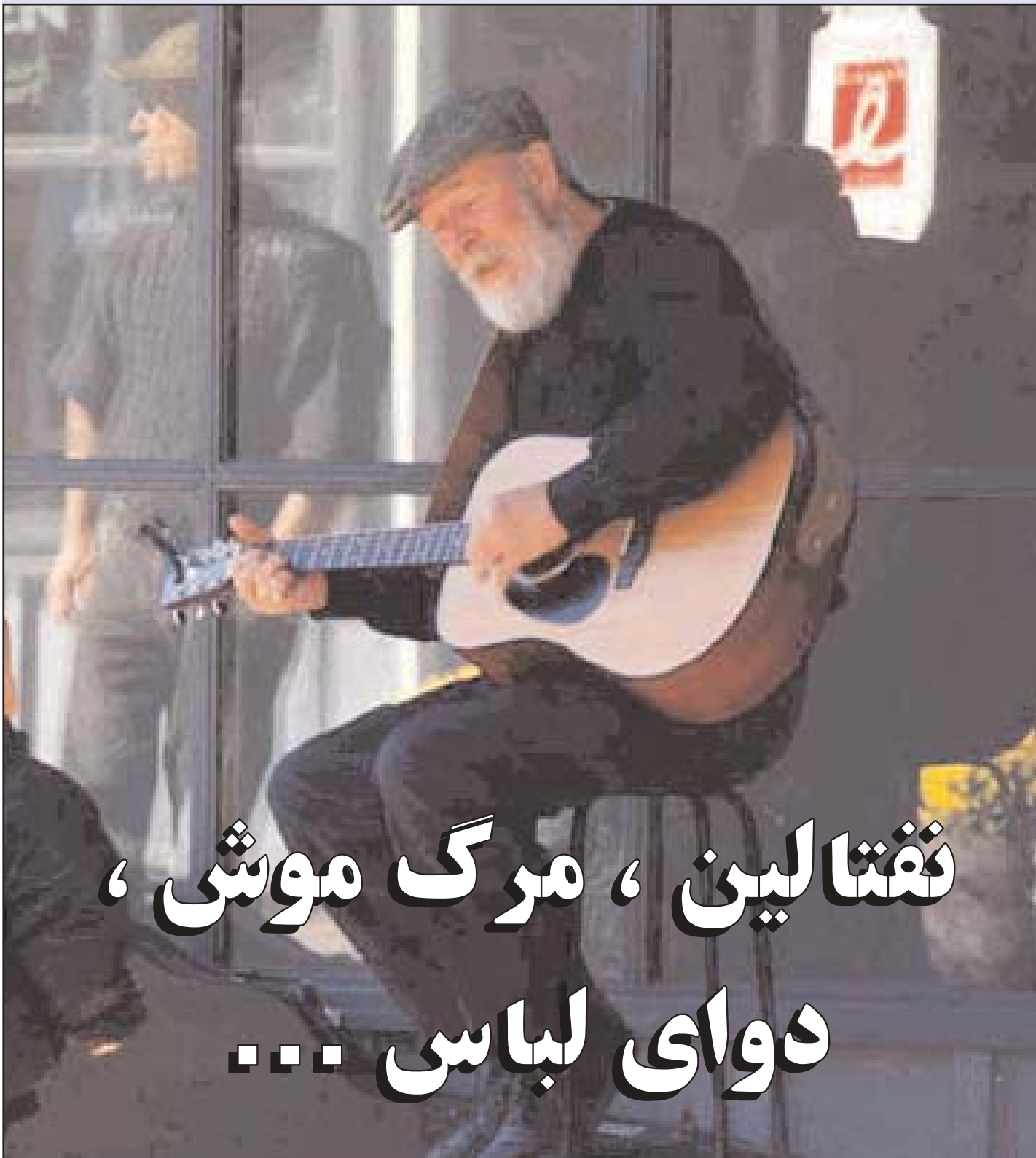
منصور ، اصولاً آدم شوخ و شاد و اهل بگو و بخند بود . او آدمی نبود که به صرف اینکه بچه ها به حرف او خندیده اند ، قهر بکند . اصلاً او آدم نازک نارنجی و قهر قهروری نبود . او در بیان مطلب و در به تصویر کشیدن اشیاء، استاد بود . همه ی ما تمام وقت زنگ تفریح ها، به جای بازی یا هر کار دیگری، دور او جمع می شدیم و او داستان های عجیب و غریب و باورنکردنی خودش را برای ما تعریف می کرد . هنر او دست انداختن همه و هر چیز و جستجو و آفرینش خوشی و شادی از چیزها و لحظه های غم زده و بی روح بود . او با این کار، هم به خودش و هم به ما کمک می کرد تا زمختی و درشتی زشتی های زندگی در محیطی که داشتن و نداشتن، توانستن و نتوانستن در کنار هم حضور داشتند ، را به دست فراموشی بسپاریم . در این صورت و با توجه به این روحیه که در او سراغ داشتیم ، این کار او به چه معنی بود؟

حالا باید انتظار داشت که یک تغییر عجیب و غریب رخ بدهد تا این جو سنگین و آزار دهنده بشکند . اما مشکل این بود که هیچ یک از ما این توان را در خودمان سراغ نمی دیدیم که می توانیم کاری در این زمینه انجام بدهیم . یا دست کم ، این طور فکر می کردیم . اصلاً ، چرا ما تا منصور دهان باز کرد و موضوع انشاء اش را به زبان آورد ، آن جوری و مثل دیوانه ها زدیم زیر خنده ؟ آن هم چه خنده ای؟ کلاس درس ، از صدای خنده ی کر کننده ی ما به لرزه در افتاد!

مگر چیز خنده داری در سه چهار کلمه ای که او گفت ، وجود داشت که ما آن واکنش را نشان دادیم؟ آیا نفتالین و دوی لباس و مرگ موش ، مواد تولید کننده ی خنده هستند؟ من فکر نمی کنم که اگر منصور ، عنوان دیگری هم برای انشایش برگزیده بود ، ما باز همین کار را نمی کردیم ، چون این کار به صورت یک عادت

کام خود کشیده بود ، کم کم فروکش کرد و یک سکوت سنگین و آزار دهنده ، جای آن را گرفت . منصور اما همچنان ساکت و خاموش توی خودش فرورفته بود و کاری به آنچه در پیرامونش می گذشت نداشت . لحظه های سنگین انتظار ، نتیجه چه خواهد بود ؟ اصلاً مگر قرار بود نتیجه ای در

احساس های سرکوب شده ، آرزوها و رویاهای ناممکن خویش و زشتی ها و پلشتی هائی که به دست و پای زندگی ما پیچیده بود از آن سود می بردیم . چه ارتباطی بین نگاه خیره ی آقای اسدی، که لبخند ریشخند آمیزی آن را همراهی می کرد با سلول های مغزی منصور ، که با چشمان بسته



# نفتالین ، مرگ موش ، دوای لباسی ...

در یک برهوت تاریک و سیاه غرقه بود ، برقرار شد که ناگاه پلک چشمان منصور گشوده شد و لبخندی بر لبان تا آن زمان بر هم فشرده اش نشست ؟ حالا منصور دوباره در کنار تخته سیاه ایستاده و در یک سکوت احترام آمیز ، خواندن انشایش را آغاز می کند : نفتالین ، مرگ موش ، دوای لباس . من خودم بارها صدای مردی را که همیشه مشتکی خرت و پرت به خودش آویزان کرده بود و توی کوچه ها و محله ها می گشت و با صدای دورگه و تقریباً ناهنجاری، جار می زد: نفتالین ، مرگ موش ، دوای لباس . شنیده بودم .

کار باشد؟ یک دانش آموز آمده انشایش را بخواند، عده ای خندیده اند و او قهر کرده و رفته و نشسته . نشسته ، که نشسته ! نفر بعدی باید برود و انشایش را بخواند ، مگر نه ؟ قانون و روش کار ، همین است . اما این قانون و روش کار، قانون و روش آقای اسدی نبود . او با بچه ها مثل دوست و رفیق رفتار می کرد . او بچه ها را دوست داشت . بچه ها هم متقابلاً او را دوست داشتند . زنگ انشاء ، تنها ساعتی بود که بچه ها با عشق و علاقه در آن شرکت می کردند . انشا ، بهانه و ابزاری بود که ما برای مطرح کردن

درآمده بود . یک مرتبه متوجه شدم که آقای اسدی، دبیر انشاء ، در کنار نیمکت ما ایستاده است . خودم را آماده کردم که اگر دلیل خنده ام را از من پرسید ، بگویم که من تنها نیستم که خندیدم ، همه ی کلاس خندیدند . اما او در حالی که کف دست راستش را زیر چانه گذاشته بود ، بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد ، کنار نیمکت ما ایستاده بود و با یک لبخند ریشخند آمیز خیره به منصور نگاه می کرد . این وضعیت ، چند دقیقه طول کشید . پیچ پیچ و صدای مهمه ی بچه ها ، که کلاس را تا این زمان در